



PROJECT MUSE®

Mirrors of Entrapment and Emancipation

Rahimi Bahmany, Leila

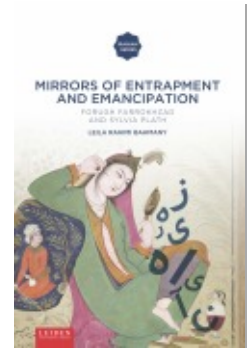
Published by Leiden University Press

Rahimi Bahmany, Leila.

Mirrors of Entrapment and Emancipation: Forugh Farrokhzad and Sylvia Plath.

first ed. Leiden University Press, 0.

Project MUSE.muse.jhu.edu/book/46332.



➔ For additional information about this book

<https://muse.jhu.edu/book/46332>

Appendix: Farrokhzad's Poems Discussed in the Text with Their English Translation

The Forgotten

از یاد رفته

The memories of the past linger in my
heart and alas
There is no friend to remember me
My gaze remained fixed on the path and he
didn't send me
A letter to brighten my heart

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده ام خیره به ره ماند و نداد
نامه ای تا دل من شاد کند

I do not know what wrong I have done
That he disentangled his rope of kindness
from me
If I had a place in his heart
Why has he stopped watching me

خود ندانم چه خطایی کردم
که ز من رشته الفت بگسست
در دلش جایی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست

Everywhere I turn my eyes, it is he again
Gazing at my wet eyes
It is the agony of love that
Has conquered my fiery heart with rue and
regret

هر کجا می نگرم، باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده
درد عشق است که با حسرت و سوز
بر دل پر شررم چیره شده

I said when I distanced him from my sight
He would certainly leave my heart faster
There is a need for death to find me
Or it is not a pain to vanish easily

گفتم از دیده چو دورش سازم
بی گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردی ست که مشکل برود

When lips glide over my lips
 I sigh wishing that this was him
 I wish the lips kissing me
 Were the burning lips of that ill-tempered
 one

تا لبی بر لب من می لغزد
 می کشم آه که کاش این او بود
 کاش این لب که مرا می بوسد
 لب سوزنده آن بدخو بود

When they embrace me affectionately
 I ask myself what happened to his embrace
 What happened to that burning fire
 Aflame in his silent breath

می کشندم چو در آغوش به مهر
 پرسم از خود که چه شد آغوشش
 چه شد آن آتش سوزنده که بود
 شعله ور در نفس خاموشش

I composed poems to lift from the heart
 The heavy load of grief for his love
 Poetry turned out to be a manifestation of
 his face
 To whom can I tell the tyranny of his love

شعر گفتم که ز دل بردارم
 بار سنگین غم عشقش را
 شعر خود جلوه ای از رویش شد
 با که گویم ستم عشقش را

O Mother, take this comb from my hair
 Wipe the antimony off my eyes
 Take this dress of mine off my body
 What else is life but my prison

مادر، این شانه ز مویم بردار
 سرمه را پاک کن از چشمام
 بکن این پیرهنم را از تن
 زندگی نیست بجز زندانم

As long as his eyes are not amazed by my
 face
 What use is this beauty to me?
 O Mother, break this mirror
 What do I gain by adorning myself?

تا دو چشمش به رخم حیران نیست
 به چکار آیدم این زیبایی
 بشکن این آینه را ای مادر
 حاصلم چیست ز خودآرایی

Shut the doors and say that
 I have torn myself away from everybody
 but him
 If somebody asks why? I am not afraid
 Divulge that I am in love

در ببندید و بگویید که من
 جز از او، از همه کس بگستم
 کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
 فاش گوید که عاشق هستم

If a messenger arrives from a distant place
 Ask him instantly from whom the message
 comes
 If not from him, tell him
 That woman has left this house a long time
 ago

فاصدی آمد اگر از ره دور
 زود پرسید که پیغام از کیست
 گر از او نیست، بگویند آن زن
 دیرگاهی ست، در این منزل نیست

Ahvaz—winter 1954–1955

اهواز—زمستان 1333

Enthusiasm

شوق

Do you remember that you once asked me
 smiling
 What souvenir I had brought you from so
 far away?
 Look into my face so that my face answers
 you
 A tear of enthusiasm slumbering in the
 eyes of desire

یاد داری که ز من خنده کنان پرسیدی
 چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز؟
 چهره ام را بنگر تا به تو پاسخ گوید
 اشک شوقی که فروخته به چشمان نیاز

What souvenir have I brought you, O my
 life fountain?
 A breast burned in the rue of an impossible
 love
 A look lost in the veils of a distant dream
 A body inflamed with the burning hunger
 for unification

چه ره آورد سفر دارم، ای مایه عمر؟
 سینه ای سوخته در حسرت یک
 عشق محال
 نگهی گمشده در پرده رؤیایی دور
 پیکری ملتهب از خواهش سوزان
 وصال

What souvenir have I brought you, O my
 life fountain?
 Eyes tumultuous from inner desire
 Warm lips slumbering on them with hope
 and desire
 A kiss hotter than the kiss of the southern
 sun

چه ره آورد سفر دارم، ای مایه عمر؟
 دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب
 لب گرمی که بر آن خفته به امید و نیاز
 بوسه ای داغتر از بوسه خورشید
 جنوب

How often in the search for a proper
present for you
Have I wandered in the heart of the streets
and bazaars
Finally I decided to present to you
A body within which a hidden desire blazes

ای بسا در پی آن هدیه که زینده
توست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که تو را هدیه کم
پیکری را که در آن شعله کشد شوق
نهان

When I looked into the mirror, I saw, alas
That separation from you has decreased
the glow of my face
I beseeched the sun to grant me
Thirst, brilliance, incandescence, and
reflection

چو در آینه نگه کردم، دیدم افسوس
جلوه روی مرا هجر تو کاهش بخشید
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
عطش و روشنی و سوزش و تابش
بخشید

Now, this is me, I am this soul-burning fire
O you, the hope of a mad and
woe-embracing heart
Open your embrace so that I may reveal to
you
what I have brought from this far-off place

حالیا، این منم، این آتش جانسوز منم
ای امید دل دیوانه اندوه نواز
بازوان را بگشای تا که عیانت سازم
چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

Late

دیر

Into the eye of the exhausted day has
crawled
The mute and dark dream of a sleep
Now, again, on this path
You have to hasten alone towards home

در چشم روز خسته خزیده ست
رؤیای گنگ و تیره خوابی
اکنون دوباره باید از این راه
تتها به سوی خانه شتابی

As long as your black shadow
Is always by your side like this
Do not ever think that an eye
Will be expecting you there

تا سایه سیاه تو اینسان
پیوسته در کنار تو باشد
هرگز گمان مبر که در آنجا
چشمی به انتظار تو باشد

Your house, like a grave, is sitting
 In the midst a cloud of the dust of trees
 Crowned like yesterday
 A crown of rain's silver strands

بنشسته خانهٔ تو چو گوری
 در ابری از غبار درختان
 تاجی به سر نهاده چو دیروز
 از تارهای نقرهٔ باران

From the dark and calm corners
 As the door is opened to your face
 Hundreds of silent and mysterious salutes
 Wearily fly towards you

از گوشه های ساکت و تاریک
 چون در گشوده گشت به رویت
 صدها سلام خامش و مرموز
 پر می کشند خسته به سویت

As if the heart of the darkness is beating
 In that small sad room
 Night, like a black snake crawls
 Onto the fine colourful curtains

گویی که می تپد دل ظلمت
 در آن اتاق کوچک غمگین
 شب می خرد چو مار سیاهی
 بر پرده های نازک رنگین

The clock was on the breast of the wall
 Devoid of any strike, any chime
 In a body of silence and muteness
 It was itself a piece of the space

ساعت به روی سینهٔ دیوار
 خالی ز ضربه ای، ز نوایی
 در جرمی از سکوت و خموشی
 خود نیز تکه ای ز فضایی

In the worn-out frames, the images
 —these ridiculous mortal faces—
 Pale from the passage of time
 Perhaps they once existed!

در قابهای کهنه، تصاویر
 —این چهره های مضحک فانی—
 بی رنگ از گذشت زمانها
 شاید که بوده اند زمانی!

A mirror, like a big eye
 Is sitting in a corner, busy watching
 Upon the glass of its gaze
 It has posed the rebellious spirit of the
 night

آینه همچو چشم بزرگی
 یک سو نشسته گرم تماشا
 بر روی شیشه های نگاهش
 بنشانده روح عاصی شب را

You, weary as an old bird
 Head to the warmth of bed
 With closed fluttering eyelids
 You lay your head on the chest of the
 notebook

تو، خسته چون پرندهٔ پیری
 رو می کنی به گرمی بستر
 با پلکهای بسته لرزان
 سر می نهی به سینهٔ دفتر

As if the ghosts of the past dead
Are crying beside you
Those who have slept on this bed
Before, in past time

گریند در کنار تو گویی
ارواح مردگان گذشته
آنها که خفته اند بر این تخت
پیش از تو، در زمان گذشته

A thousand silent motions from them
A thousand restless moans from them
Like fugacious bubbles
On the contracted face of the swamp

زآنها هزار جنبش خاموش
زآنها هزار ناله بی تاب
همچون حبابهای گریزان
بر چهره فشرده مرداب

The ancient pine tree is dense with
The ominous cawing of the crows
There dances on the windows again
The redolent silk of the rain

لبریز گشته کاج کهنسال
از غارغار شوم کلاغان
رقصد به روی پنجره ها باز
ابریشم معطر باران

You feel that it is regrettable
To fight with your own woe
You smell that blossom of woe
To compose a new poem

احساس می کنی که دریغ است
با درد خود اگر بستیزی
می بویی آن شکوفه غم را
تا شعر تازه ای بنویسی

June, the 10th, 1957-Munich

10 ژوئن 1957—مونیخ

The Wish (To Pūrān Mīnū)

آرزو
(به پوران مینو)

I wish I was the cryptic scent of a plant
On the beach of a still river
When you happen to pass that place
I could caress you head to toe with my lips

کاش بر ساحل رودی خاموش
عطر مرموز گیاهی بودم
چو بر آنجا گذرت می افتاد
به سراپای تو لب می سودم

I wish I could sing like the reed of the
shepherd
To the tune of your mad heart
Slumbering on the swaying camel-litter of
the breeze
I could pass your door

کاش چون نای شبان می خواندم
به نوای دل دیوانه تو
خفته بر هودج مواج نسیم
می گذشتم ز در خانه تو

I wish in the mornings I could shine
 through your window
 Like a ray of the spring sun
 I could see the hue of your eyes
 Through the trembling silk curtain

کاش چون پرتو خورشید بهار
 سحر از پنجره می تابیدم
 از پس پرده لرزان حریر
 رنگ چشمان تو را می دیدم

I wish in your luminous feast
 I was the laughter of a wine cup
 I wish in a painful midnight
 I was the laxness and drunkenness of a
 sleep

کاش در بزم فروزنده تو
 خنده جام شرابی بودم
 کاش در نیمه شب دردآلود
 سستی و مستی خوابی بودم

I wish that my heart would, like a mirror,
 be lit by
 Your image and your smile
 That each morning the warmth of your
 caressing hand
 Would touch my body

کاش چون آینه روشن می شد
 دلم از نقش تو و خنده تو
 صبحگاهان به تنم می لغزید
 گرمی دست نوازنده تو

I wish in the midnight the moon could
 watch my dance
 Like an autumn leaf
 In the heart of the garden of your house
 My rapture could cause a tumult

کاش چون برگ خزان رقص مرا
 نیمه شب ماه تماشا می کرد
 در دل باغچه خانه تو
 شور من، ولوله بر پا می کرد

I wish I could anxiously crawl into your
 heart
 Like the cheerful memory of a woman
 Suddenly I could see your eyes
 Gazing on my beauty's radiance

کاش چون یاد دل انگیز زنی
 می خزیدم به دلت پر تشویش
 ناگهان چشم تو را می دیدم
 خیره بر جلوه زیبای خویش

I wish my body could shine like the candle
 of sin
 In your bed of loneliness
 So that the root of your asceticism and that
 of my longing
 Would burn from this sweet sinning

کاش در بستر تنهایی تو
 پیکرم شمع گنه می افروخت
 ریشه زهد تو و حسرت من
 زین گنه کاری شیرین می سوخت

I wish from the green branch of life
 You would pick the flower of my woe
 I wish in my poem, O you [my] life drive
 Could see the flame of my secret

کاش از شاخهٔ سرسبز حیات
 گل اندوه مرا می چیدی
 کاش در شعر من ای مایهٔ عمر
 شعلهٔ راز مرا می دیدی

Servitude

بندگی

On my lips a shadow of a cryptic question
 In my heart a restless life-burning pain
 Today I am going to put forth
 This rebellious soul's secret of
 bewilderment

بر لبانم سایه ای از پرسشی مرموز
 در دلم دردی ست بی آرام و هستی
 سوز
 راز سرگردانی این روح عاصی را
 با تو خواهم در میان بگذارم امروز

Though you banish me from your
 threshold,
 As long as I be a servant here and you God
 there
 My dark life story won't be a story
 From whose beginning and whose end you
 are absent

گرچه از درگاه خود می رانی ام، اما
 تا من اینجا بنده، تو اینجا خدا باشی
 سرگذشت تیرهٔ من سرگذشتی نیست
 کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

At midnight the cradles rock peacefully
 Unaware of the man's painful immigration
 Like a quivering boat, a mysterious hand
 Draws me rowing into the mouth of storms

نیمه شب گهواره ها آرام می جنبند
 بی خبر از کوچ دردآلود انسانها
 دست مرموزی مرا چون زورقی لرزان
 می کشد پاروزنان در کام توفانها

Faces gravely foreign in my eyes
 Over houses the tears of the stars
 The terror of prison and the glitter of the
 chain's link
 Tales of the unique God's mercy

چهره هایی در نگاهم سخت بیگانه
 خانه هایی بر فرازش اشک اخترها
 وحشت زندان و برق حلقهٔ زنجیر
 داستانهایی ز لطف ایزد یکتا

The cold breast of earth and the stains of
 the grave
 Every greeting a dark shadow of a farewell
 Hands empty and in a distant sky
 The sick and fevered yellowness of the sun

سینهٔ سرد زمین و لکه های گور
 هر سلامی سایهٔ تاریک بدرودی
 دستهایی خالی و در آسمانی دور
 زردی خورشید بیمار تب آلودی

An endless search and a vain struggle
A dark road and the feet weary of the way
No sign of fire on the summits of Tūr
No answer from behind this closed door

جستجوی بی سرانجام و تلاشی گنگ
جاده ای ظلمانی و پایی به ره خسته
نه نشان آتشی بر قله های طور
نه جوابی از ورای این در بسته

Ah, does my moan find its way to you?
So that you smash your mirror/cup of
vanity upon the stone
So that you sit with me, me the earthen, for
a while
And drink from the lips of my poem the
pain of being

آه، آیا ناله ام ره می برد در تو؟
تا زنی بر سنگ جام خود پرستی را
یک زمان با من نشینی، با من خاکی
از لب شعرم بنوشی درد هستی را

For years I suffered within me, but today
Like a flame, I flare to burn your stack
Either you render my restless clamour
silent
Or I shall teach you another way

سالها در خویش افسردم، ولی امروز
شعله سان سر می کشم تا خرمنت
سوزم
یا خمس سازی خروش بی شکیم را
یا تو را من شیوه ای دیگر بیاموزم

Though I know you banish me from your
threshold,
As long as I be a servant here and you God
there
My dark life story won't be a story
From whose beginning and whose end you
are absent

دائم از درگاه خود می رانی ام، اما
تا من اینجا بنده، تو اینجا خدا باشی
سرگذشت تیره من سرگذشتی نیست
کز سرآغاز و سرانجامش جدا باشی

What am I? Offspring of a luscious supper
A stranger thrusts me on this way of mine
Once a body entwined around another
body
And I was born into the world unwillingly

چیستم من؟ زاده یک شام لذتبار
ناشناسی پیش می راند در این راهم
روزگاری بیکری بر بیکری پیچید
من به دنیا آمدم بی آنکه خود خواهم

When have you left me alone so that with
two open eyes
I could choose a form for myself?
So that I might name as mother whomever
I choose
So that I might freely set my foot on the
path

کی رهایم کرده ای تا با دو چشم باز
برگزینم قالی خود از برای خویش؟
تا دهم بر هر که خواهم نام مادر را
خود به آزادی نهم در راه پای خویش

I was born into the world so that in your
world
I should be the fruit of two fiery bodies'
union
When had we known each other ere that?
I was born into the world without being "I"

من به دنیا آمدم تا در جهان تو
حاصل بیوند سوزان دو تن باشم
پیش از آن کی آشنا بودیم ما با هم؟
من به دنیا آمدم بی آنکه "من" باشم

Days passed by and into my eyes blackness
was poured
The darkness of your blind lingering nights
Days passed by and the song of that lullaby
died
And my ears filled with your voice

روزها رفتند و در چشم سیاهی ریخت
ظلمت شبهای کور دیرپای تو
روزها رفتند و آن آوای لالایی
مرد و پر شد گوشه‌هایم از صدای تو

"Childhood" like the swallows with
colourful wings
Flew off towards other skies
In my brain the seed of thought bestirred
itself
An unannounced guest knocked at the
door

"کودکی" همچون پرستوهای رنگین بال
رو به سوی آسمانهای دگر پر زد
نطفه اندیشه در مغزم به خود جنبید
میهمانی بی خبر انگشت بر در زد

I would run in the illusory deserts
Sit besides the springs drunken
Break the branches of mystery, yet
Each moment a new branch grew from the
body of this shrub

می دویدم در بیابانهای وهم انگیز
می نشستم در کنار چشمه‌ها سرمست
می شکستم شاخه‌های راز را، اما
از تن این بوته هر دم شاخه‌ای می
رست

My path led to distant plains
 Floating on the tide of my thoughts
 I crept into the heart of the wandering
 waves
 Untying from my feet the chain of darkness

راه من تا دوردست دشتها می رفت
 من شناور در شط اندیشه های خویش
 می خزیدم در دل امواج سرگردان
 می گسستم بند ظلمت را ز پای خویش

Finally one day I asked myself silently
 What am I? From what beginning do I
 come?
 If I am the warm light of life from head to
 toe
 From which sky of mystery do I radiate?

عاقبت روزی ز خود آرام پرسیدم
 چیست من؟ از کجا آغاز می یابم؟
 گر سراپا نور گرم زندگی هستم
 از کدامین آسمان راز می تا بم؟

Why do I silently think in this manner
 night and day?
 Who has sown in me the seed of thought
 Is the harp in my hand and am I the proud
 harpist
 Or has someone placed this harp on my
 lap?

از چه می اندیشم اینسان روز و شب
 خاموش؟
 دانه اندیشه را در من که افشاند ست
 چنگ در دست من و من چنگی
 مغرور
 یا به دامانم کسی این چنگ بنشاند
 ست؟

If I were not or were I in another world
 Would I still have my power of thinking?
 Could I still find my way
 Into the riddles of this mysterious world?

گر نبودم یا به دنیای دگر بودم
 باز آیا قدرت اندیشه ام می بود؟
 باز آیا می توانستم که ره یابم
 در معاهای این دنیای رازآلود؟

Fearfully in search of that enigmatic answer
 I headed down a dark labyrinthine road
 You cast a shadow on that "end" and I
 knew that
 I am naught head to toe, I am naught,
 naught

ترس ترسان در پی آن پاسخ مرموز
 سر نهادم در رهی تاریک و پیچاپیچ
 سایه افکندی بر آن "پایان" و دانستم
 پای تا سر هیچ هستم، هیچ هستم،
 هیچ

You cast a shadow on that “end” and in
your hand
There was a rope tied round necks at its
other end
You were dragging people along life’s
winding road
While their eyes stared at the image of the
other world

You were dragging people along the path
and singing:
May the fire of hell be the infidel’s toll
Who chooses Satan in place of me
May the fire of hell be gravely burning to
his soul

I saw myself as a mirror devoid of myself
At any moment an image falls upon it by
your hand
Sometimes the image of your power,
sometimes your tyranny
And sometimes the image of your
self-worshipping eyes

A sheep lost in the midst of the herd
The shepherd has opened the way to the
wolf
The shepherd, drunk from this game
Crooked is resting peacefully in a corner

You were dragging people along the path
and singing
“May the fire of hell be the infidel’s toll
Who chooses Satan in place of me
May the fire of hell be gravely burning to
his soul.”

سایه افکندی بر آن “پایان” و در
دستت
ریسائی بود و آن سوبش به گردنها
می کشیدی خلق را در کوره راه عمر
چشمهاشان خیره در تصویر آن دنیا

می کشیدی خلق را در راه و می
خواندی:
آتش دوزخ نصیب کفر گویان باد
هر که شیطان را به جایم برگزید، او
آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد

خوبش را آینه ای دیدم تهی از خوبش
هر زمان نقشی در آن افتد به دست تو
گاه نقش قدرتت، گاه نقش بیدادت
گاه نقش دیدگان خودپرست تو

گوسپندی در میان گله سرگردان
آنکه چوپان است، ره بر گرگ
بگشوده!
آنکه چوپان است، خود سرمست از
این بازی
می زده در گوشه ای آرام آسوده

می کشیدی خلق را در راه و می
خواندی:
“آتش دوزخ نصیب کفرگویان باد
هر که شیطان را به جایم برگزید، او
آتش دوزخ به جانش سخت سوزان
باد.”

You yourself created this accursed Satan
 Turned him rebel and banished him
 toward us
 It was you, it was you who created from a
 flame
 Such a demon and set him on the road

آفریدی خود تو این شیطان ملعون را
 عاصی اش کردی و او را سوی ما راندی
 این تو بودی، این تو بودی کز یکی
 شعله
 دیوی اینسان ساختی، در راه بنشاندی

You gave him an opportunity that as long
 as there is a world
 He would set fire with his evil fingertips¹
 He would turn into a wild joy in a still bed
 He would turn into a kiss on lips burning
 with thirst

مهلش دادی که تا دنیا به جا باشد
 با سرانگشتان شومش آتش افروزد
 لذتی وحشی شود در بستری خاموش
 بوسه گردد بر لبانی کز عطش سوزد

Whatever was glamorous, you ruthlessly
 condoned
 It became a poem, a cry, love and youth
 It became the scent of flowers, sprinkled on
 the plains
 It became the colour of the world, the
 deceit of life

هر چه زیبا بود، بی رحمانه بخشیدیش
 شعر شد، فریاد شد، عشق و جوانی
 شد
 عطر گلها شد، به روی دشتها پاشید
 رنگ دنیا شد، فریب زندگانی شد

It became a wave on the wavy skirt of the
 dancers
 It became the fire of wine, boiling in the
 wine-vault
 It set such a commotion in the soul of wine
 drinkers
 That from every ruin was heard the sound
 of cheers and more cheers

موج شد بر دامن موج رقاصان
 آتش می شد، درون خم به جوش آمد
 آنچنان در جان میخواران خروش افکند
 تا ز هر ویرانه بانگ نوش نوش آمد

He became a melody, circulating in the
hand of a harper

He became a tremor, falling on silver
breasts

He became a smile, revealing the teeth of
moon-faced beauties

He became the image of the cupbearer,
reflected in the inverted cup

In these dark nights the charm of his song
Became the guide of the lost in the deserts
The sound of his steps danced in the heart
of the altars

The glitter of his eyes became the light of
wayfarers

Whatever was glamorous, you ruthlessly
condoned

Dismissing them on the path of
beauty-worshippers

Then with your cries of wrath and fury
You filled our blue glass dome with
clamour

Our eyes brimming with that alluring
image

We prostrate ourselves in our submission
Any moment the dark story of your
"Šamūd" tribe²

In our eyes takes on the hue of blood

You sat till he [Satan] subordinated them,
then

Like a plant you dried them up with a
storm

The whirlwind of your rage came over the
"Lūṭ" tribe

You burned them, with scorching lightning

نغمه شد، در پنجه چنگی به خود پیچید
لرزه شد، بر سینه های سمگون افتاد
خنده شد، دندان مه رویان نمایان کرد
عکس ساقی شد، به جام واژگون افتاد

سحر آوازش در این شبهای ظلمانی
هادی گم کرده راهان در بیابان شد
بانگ پایش در دل محرابها رقصید
برق چشانش چراغ رهنوردان شد

هر چه زیبا بود، بی رحانه بخشیدیش
در ره زیبا پرستانش رها کردی
آنکه از فریادهای خشم و قهر خویش
گنبد مینای ما را پُر صدا کردی

چشم ما لریز از آن تصویر افسونی
ما به پای افتاده در راه سجود تو
رنگ خون گیرد دمام در نظرهامان
سرگذشت تیره قوم "ثمود" تو

خود نشستی تا بر آنها چیره شد آنگاه
چون گیاهی خشک کردیشان ز توفانی
تندباد خشم تو بر قوم "لوط" آمد
سوختیشان، سوختی با برق سوزانی

Woe to this game, this painful game
 Why do you turn us into toys thus?
 We are a thread of rosary whirling in your
 hand
 You whirl us zealously and assail us in vain

وای از این بازی، از این بازی درد آلود
 از چه ما را اینچنین بازیچه می سازی؟
 رشته تسبیح و در دست تو می چرخیم
 گرم می چرخانی و بیوده می تازی

As soon as our eyes met the two eyes of life
 We were introduced to "sin," this
 ambiguous word
 You created sin, it stirred within itself
 It rushed upon us, to the very same sin we
 finally turned

چشم ما تا در دو چشم زندگی افتاد
 با "خطا"، این لفظ مبهم، آشنا گشتیم
 تو خطا را آفریدی، او به خود جنبید
 تاخت بر ما، عاقبت نفس خطا گشتیم

Were you and your mercy with us
 Could Satan ever convey his way and love
 to us?
 Was there ever any sign or sound of his
 steps
 In this raging rebellious soul?

گر تو با ما بودی و لطف تو با ما بود
 هیچ شیطان را به ما محرمی و راهی
 بود؟
 هیچ در این روح طغیان کرده عاصی
 زو نشانی بود، یا آوای پایی بود؟

You successively drag me and us into the
 grave
 So you can say that you can be thus
 So that I and we may be a manifestation of
 your power
 So that you be the cold iron sledge on our
 head

تو من و ما را پیایی می کشی در گور
 تا بگویی میتوانی اینچنین باشی
 تا من و ما جلوه گاه قدرت باشیم
 بر سر ما پتک سرد آهنین باشی

What is this Satan banished from the
 thresholds?
 Staying as a guest in our still mansion
 A hand has sprinkled on the fire of his
 burning body
 The redolence of the world's pleasures

چيست اين شیطان از درگاهها رانده؟
 در سرای خاموش ما میهمان مانده
 بر اثر بیکر سوزنده اش دستی
 عطر لذتهای دنیا را بیفشانده

What is he but what you wanted him to be?
 A dark spirit, a dark soul, a dark basis
 A dark smile on those smileless lips
 A dark beginning, O God, a dark end

چیست او جز آنچه تو می خواستی
 باشد؟
 تیره روحی، تیره جانی، تیره بنیانی
 تیره لبخندی بر آن لبهای بی لبخند
 تیره آغازی، خدایا، تیره پایانی

When has his tendency been the origin of
 this bitter being?
 When have you asked his opinion on an
 issue?
 If you had left him alone to himself
 Never in the world could you have seen an
 image of him

میل او کی مایهٔ این هستی تلخ است؟
 رأی او را کی از او در کار پرسیدی؟
 گر ره‌ایش کرده بودی تا به خود باشد
 هرگز از او در جهان نقشی نمی دیدی

Many a night did he come into my dream
 His eyes were streams of tears and blood
 Whinging bitterly, and I could see that on
 his lips
 His moans had no hue or charm

ای بسا شبها که در خواب من آمد او
 چشمهایش چشمه های اشک و خون
 بودند
 سخت می نالید و می دیدم که بر لبهاش
 ناله هایش خالی از رنگ و فسون بودند

Ashamed of his disgraceful and
 ignominious name
 He searched for a niche to get rid of his self
 His body was of the hue of foulness
 Weeping, he desired a power to detach
 himself from himself

شرمگین زین نام ننگ آلودهٔ رسوا
 گوشه ای می جست تا از خود رها
 گردد
 پیکرش رنگ پلیدی بود و او گریان
 قدرتی می خواست تا از خود جدا گردد

Many a night did we converse
 My ears still seem to be brimming with
 cries
 Satan says: Spit on this existence, on this
 painful existence
 Spit on this existence which is so disgusting

ای بسا شبها که با من گفتگو می کرد
 گوش من گویی هنوز از ناله لبریز است
 شیطان: تف بر این هستی، بر این
 هستی دردآلود
 تف بر این هستی که اینسان نفرت
 انگیز است

He is my creator, then why does he whisper
every second
In people's ears that I was like that, I am
like this?
If I am a guileful Satan, what is my sin?
He doesn't want me to be something else

خالق من او، و او هر دم به گوش خلق
از چه می گوید چنان بودم، چنین
باشم؟
من اگر شیطان مکارم، گناهم چیست؟
او نمی خواهد که من چیزی جز این
باشم

His hell was burning with hunger for prey
He put a hunter's snare in my hand and
tamed me
To trap thousands of prey in my snare, all
of a sudden
He turned a world tumultuous with the
clamour of my name

دوزخش در آرزوی طعمه ای می
سوخت
دام صیادی به دستم داد و رام کرد
تا هزاران طعمه در دام افکنم، ناگاه
عالی را پُرخروش از بانگ نامم کرد

His hell was burning with hunger for prey
His realms of punishment erected, awaiting
Fiery spears and the tents of smoke
Thirsty for his infinite sacrifices

دوزخش در آرزوی طعمه ای می
سوخت
منتظر بریا، ملکهای عذاب او
نیزه های آتشین و خیمه های دود
تشنه قربانیان بی حساب او

The bitter fruit of the wild "zaqqūm" tree
Still hanging futilely on the branches
That wine mixed with the hell's hot water³
Hasn't inflicted anybody's heart with a new
spark

میوه تلخ درخت وحشی "زقوم"
همچنان بر شاخه ها افتاده بی حاصل
آن شراب از حمیم دوزخ آغشته
نازده کس را شرار تازه ای در دل

His hell was empty of the moans and cries
of pain
His hell was shining and burning uselessly
To cast its absurdity in a different hue
He taught me the ways of deceiving people

دوزخش از ضجه های درد خالی بود
دوزخش بیوده می تابید و می افروخت
تا به این بیبودگی رنگ دگر بخشد
او به من رسم فریب خلق را آموخت

What am I? One afflicted whose feet are
tangled
In the ropes of a dark destiny
O my disciples, O wanderers on the way
He has chosen our path, considered it well

من چه هستم؟ خود سیه روزی که بر
پایش
بندهای سرنوشتی تیره پیچیده
ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه ما را او گزیده، نیک سنجیده

O my disciples, O wanderers on the way
The path is not one we can find a way to
him
Until when will you search for the path?
The path is invisible and we are travelling
to him

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
راه، راهی نیست تا راهی به او جویم
تا به کی در جستجوی راه می کوشید؟
راه ناپیداست، ما خود راهی اویم

O my disciples, O his curse on us
O my disciples, O our cries from him
O the one who is all tyranny, his tyranny is
on us
All our merry laughter from him

ای مریدان من، ای نفرین او بر ما
ای مریدان من، ای فریاد ما از او
ای همه بیداد او، بیداد او بر ما
ای سراپا خنده های شاد ما از او

We are no sea to turn into our own wave
We are no storm to be our own wrath
Since we have lost his favour in vain
Why are we struggling to become our own
eyes?

ما نه دریاییم تا خود موج خود گردیم
ما نه توفانیم تا خود خشم خود باشیم
ما که از چشمان او بیوده افتادیم
از چه می کوشیم تا خود چشم خود
باشیم؟

Neither are we an embrace to be burnt
from ourselves
Neither are we a song to shiver from
ourselves
Neither are we "we" to have sinned
Neither are we "he" to fear ourselves

ما نه آغوشیم تا از خویشتن سوزیم
ما نه آوازیم تا از خویشتن لرزیم
ما نه "ما" هستیم تا بر ما گنه باشد
ما نه "او" هستیم تا از خویشتن ترسیم

If we chanced proceeding not to be
entrapped
He would spread his trap with fresh guile
For his feverishly burning hell
He would foster any moment fresh baits

ما اگر در دام نافتاده می رفتیم
دام خود را با فریبی تازه می گسترده
او برای دوزخ تبار سوزانش
طعمه هایی تازه در هر لحظه می پرورد

O my disciples, O wanderers on the way
I am fed up with this ignominious name
Though he tried to put me to sleep,
"I am the Satan, alas I am wide awake"

ای مریدان من، ای گمگشتگان راه
من خود از این نام ننگ آلوده بیزارم
گر چه او کوشید تا خوابم کند، اما
"من که شیطانم، دریغاً سخت بیدارم"

Many a night he and I in that darkness
Rained tears, rained tears incessantly
Many a night I gently kissed Satan's lips
When they ceased talking

ای بسا شبها که من با او در آن ظلمت
اشک باریدم، بیابیی اشک باریدم
ای بسا شبها که من لبهای شیطان را
چون ز گفتن مانده بود، آرام بوسیدم

Many a night my hands caressed
That wrinkled face
Many a night when his voice was raised
My knees prostrated without hesitation

ای بسا شبها که بر آن چهرهٔ پر چین
دستهایم با نوازشها فرود آمد
ای بسا شبها که تا آوای او برخاست
زانوایم بی تأمل در سجود آمد

Many a night he wished just for a second
To be out of that scarlet cloak
Wished to turn to the very spirit of purity
Not to be the lord of half of the inferior
world

ای بسا شبها که او از آن ردای سرخ
آرزو می کرد تا یکدم برون باشد
آرزو می کرد تا روح صفا گردد
فی خدای نبی از دنیای دون باشد

O God, of what avail is this self-love?
"We are ourselves the miserable and
wretched fallen"
In any deed and any thought we see no
trace of a hand,
Or magic role, except for your own image

بارالها، حاصل این خودپرستی چیست؟
"ما که خود افتادگان زار مسکینیم"
ما که جز نقش تو در هر کار و هر
پندار
نقش دستی، نقش جادویی نمی بینیم

You created the earthen world, and are
aware
That from its head to its toe it is naught but
a mirage, a deception
We are puppets, and your hands are busy
playing
Our rebellion, our blasphemy is not
something foreign

ساختی دنیای خاکی را، و می دانی
پای تا سر جز سرایی، جز فریبی نیست
ما عروسکها، و دستانت تو در بازی
کفر ما، عصیان ما، چیز غریبی نیست

You asked us to thank you, we thanked you
But for how long should we thank you?
You block the way and laugh at the
wayfarers
Where are you, where, so that we can find
our way to you?

شکر گفתי گفتنت، شکر تو را گفتیم
لیک دیگر تا به کی شکر تو را گوئیم؟
راه می بندی و می خندی به ره پویان
در کجا هستی، کجا تا در تو ره جوئیم؟

Like wax, we take our shape in your hand
 Then what is the myth of doomsday?
 Why then are we burning so hard in the
 mouth of hell?
 What is this bitter punishment and this
 pain of remorse?

ما که چون مومی به دستت شکل می
 گیریم
 پس دگر افسانه روز قیامت چیست؟
 پس چرا در کام دوزخ سخت می
 سوزیم؟
 این عذاب تلخ و این رنج ندامت
 چیست؟

This world itself has turned into such a
 fervent hell
 Fire all over, excruciating misery
 everywhere
 Many a yoke and chain twisted at the feet
 From the dust of bodies rises cold smoke

این جهان خود دوزخی گردیده بس
 سوزان
 سر به سر آتش، سراپا ناله های درد
 بس غل و زنجیرهای تفته بر پاها
 از غبار جسمها، خیزنده دودی سرد

The good and the bad are together burning
 among the flames
 The robe-clad ascetic and tavern-going
 libertine
 The heartless wine seller and the
 intoxicated wine drinker
 The enlightening cup bearer and the
 heavenly saint

خشک و تر با هم میان شعله ها در
 سوز
 خرقه پوش زاهد و رند خراباتی
 می فروش بی دل و میخواره سرمست
 ساقی روشنگر و پیر ساواتی

This world itself has turned into a hell so
 burning
 Still there is a hell awaiting us there
 We are defenceless and hell's gatekeeper is
 hard-hearted
 All the time he says that he is with us in
 whatever we do!

این جهان خود دوزخی گردیده بس
 سوزان
 باز آنجا دوزخی در انتظار ماست
 بی پناهانیم و دوزخبان سنگین دل
 هر زمان گوید که در هر کار یار
 ماست!

Forget not that illustrious blithesome
 master
 Whose name due to his ill fate was "Satan"
 The one who was amazed at your work and
 your justice
 Whatever he said, I realized, was very true

یاد باد آن پیر فرخ رای فرخ بی
 آن که از بخت سیاهش نام
 "شیطان" بود
 آن که در کار تو و عدل تو حیران بود
 هر چه او می گفت، دانستم، نه جز آن
 بود

This is me the rebellious servant whose
name
Your hand adored with the ornaments of
these words
Woe to me, woe on my revolt and my
mutiny
Whether I say it or not my place is there

این منم آن بندهٔ عاصی که نامم را
دست تو با زیور این گفته ها آراست
وای بر من، وای بر عصیان و طغیانم
گر بگویم، یا نگویم، جای من آنجاست

On doomsday again you'll carp at this
insignificant me
Accusing me of once having spoken
blasphemy
You'll weigh my load of sin on the scale
To say that I was rebellious and of dark
disposition

باز در روز قیامت بر من ناچیز
خرده می گیری که روزی کفرگو بودم
در ترازو می نهی بار گناهم را
تا بکویی سرکش و تاریک خو بودم

One tray of the scale brimming with the
load of my sins
The other what? I beseech O God
What is your basis for this mysterious
weighing?
The heart's desire or the dark stones of the
desert?

کفه ای لبریز از بار گناه من
کفهٔ دیگر چه؟ می پرسم خداوندا
چیست میزان تو در این سنجش
مرموز؟
میل دل یا سنگهای تیرهٔ صحرا؟

How easy it is to talk about the "self"
Face to face on that dreadful day
Amazed to search on your scale
For people's honour which you
continuously disgrace

خود چه آسان است در آن روز هول
انگیز
روی در روی تو، از "خود" گفتگو
کردن
آبرویی را که هر دم می بری از خلق
در ترازوی تو، ناگه جستجو کردن!

In a book, or in a dream, I do not know
I envisaged an image of the Great God's
court
You were busy judging and alas, a hundred
times
On your scale I saw hypocrisy, I saw
hypocrisy

در کتابی، یا که خوابی، خود نمی دانم
تقشی از آن بارگاه کبریا دیدم
تو به کار داوری مشغول و صد
افسوس
در ترازویت ریا دیدم، ریا دیدم

You rage, but don't ask me to abstain from
my tomorrow
I who will be dust tomorrow, what is the
use in abstaining
I am well aware of my end
You ravenous and, I, O God, a meagre prey

خشم کن، اما ز فردایم مپرهیزان
من که فردا خاک خواهم شد، چه
پرهیزی
خوب می دانم سر انجام چه خواهد بود
تو گرسنه، من خدایا، صید ناچیزی

You ravenous, your hell has opened its
mouth over there
With its venomous serpents, the breath of
the hell's discrete trees has turned
The air dark and poisonous⁴
Foul water is the hell's bitter, burning wine⁵

تو گرسنه، دوزخ آنجا کام بگشوده
مارهای زهرآگین، تک درختانش
از دم آنها فضاها تیره و مسموم
آب چرکینی شراب تلخ و سوزانش

Beyond the colossally firm walls
"Inferno," that last pit of fires⁶
Has spread itself to suddenly embrace
Our earthen and absurd bodies

در پس دیوارهایی سخت پا برج
"هاویه" آن آخرین گودال آتشی
خویش را گسترده تا ناگه فراگیرد
جسمهای خاکی و بی حاصل ما را

I wish you had never bestowed on us
existence
Or if you had, our existence was ours
We would taste this purple wine
Then nonexistence would be the veil of our
drunkenness

کاش هستی را به ما هرگز نمی دادی
یا چو دادی، هستی ما هستی ما بود
می چشیدیم این شراب ارغوانی را
نیستی آنکه خمار مستی ما بود

For years, we, your servile puppets
Have danced to thousands of your
instrument's tunes
Finally we will still burn from the fire of
your wrath
We understood well the meaning of your
justice!

سالها ما آدمکها بندگان تو
با هزاران نغمه ساز تو رقصیدیم
عاقبت هم ز آتش خشم تو می سوزیم
معنی عدل! تو را هم خوب فهمیدیم

As soon as we, the hapless, called you just
 You veiled your face in the silk of mercy
 You made a mysterious myth out of a
 paradise
 You gave to us on credit, but took the ready
 cash of people's lives

تا تو را ما تیره روزان دادگر خوانیم
 چهر خود را در حریر مهر پوشاندی
 از بهشتی ساختی افسانه ای مرموز
 نسیه دادی، نقد عمر از خلق بستاندی

Glowing with existence, they refrained
 from existences
 For years they rubbed their faces on the
 prayer carpet
 Your name on their lips and in their dreams
 A cup of wine pressed to their lips while
 they looked on the faces of those hours

گرم از هستی، ز هستی ها حذر کردند
 سالها رخساره بر سجاده ساییدند
 از تو نامی بر لب و در عالم رؤیا
 جامی از می، چهره ای زان حوریان
 دیدند

You both smashed their cup of "todays"
 And mocked with vengeance their
 "tomorrows"
 They turned into their own graves and, O
 rain of mercy
 Centuries passed by and you never rained
 on them

هم شکستی ساغر "امروزهاشان" را
 هم به "فرداهایشان" با کینه خندیدی
 گور خود گشتند و ای باران رحمتها
 قرنها بگذشت و بر آنان نباریدی

Why do you declare this rubicund wine
 forbidden?
 In your paradise, the streams are flowing
 with wine⁷
 The prize of the virtuous would be
 Finally one of your heavenly hours there⁸

از چه می گویی حرام است این می
 گلگون؟
 در بهشتت جویها از می روان باشد
 هدیه پرهیزکاران عاقبت آنجا
 حوری بی از حوریان آسمان باشد

In our every breath you deceive us with a
 spell
 Every time you drag us into a sea
 In the blackness of this dungeon, you
 sometimes light
 A dream candle from the garden of
 paradise

می فریبی هر نفس ما را به افسونی
 می کشانی هر زمان ما را به دریایی
 در سیاهی های این زندان می افروزی
 گاه از باغ بهشت شمع رویایی

In this ruined world
 If we have let ourselves go in a burning cup
 of wine
 O Lord, again it's your hand at work
 Why do you declare our deed inadmissible?

ما اگر در این جهان بی در و پیکر
 خویش را در ساغری سوزان رها کردیم
 بارالها، باز هم دست تو در کار است
 از چه می گویی که کاری ناروا کردیم؟

We do not desire that golden repose
 At your fountains of *Salsabīl*⁹
 Let the well-behaved have the shades of
 lotus and *Tūbā*¹⁰
 We remit this divine mercy to yourself

در کنار چشمه های سلسبیل تو
 ما نمی خواهیم آن خواب طلائی را
 سایه های سدر و طویا زان خوبان باد
 بر تو بخشیدیم این لطف خدایی را

Hāfez, that *pīr* who was the sea and the
 world himself,
 Sold this Edenic garden in exchange for a
 grain of barley¹¹
 Who am I not to spare it for a goblet of
 wine?
 You brand my ominous name with
 wickedness

حافظ آن پیری که دریا بود و دنیا بود
 بر "جوی" بفروخت این باغ بهشتی را
 من که باشم تا به جامی نگذرم از آن؟
 تو بزن بر نام شوم داغ زشتی را

What is this colourful scented myth?
 What is this magical enchanting dream?
 Who are these *Houris*, these grapes of
 light?
 Whose garments are made from the gaunt
 silk of austerity?

چیست این افسانه رنگین عطرآلود؟
 چیست این رؤیای جادوبار سحرآمیز؟
 کیستند این حوریان، این خوشه های
 نور؟
 جامه هاشان از حریر نازک پرهیز

Pitchers in their hands and on those
 delicate forelegs
 The illusory trembling wavelets of skirts
 They strut softly from a door to a threshold
 Their breasts slumbering in the embrace of
 corals

کوزه ها در دست و بر آن ساقهای نرم
 لرزش موج خیال انگیز دامانها
 می خرامند از دری بر درگهی آرام
 سینه هاشان خفته در آغوش مرجانها

Waters purer than teardrops
Streams slipping over the fresh grasses
Fruits like bright beads of ruby
Sometimes picked, sometimes unpicked on
each branch

آبها پاکیزه تر از قطره های اشک
نهرها بر سبزه های تازه لغزیده
میوه ها چون دانه های روشن یا قوت
گاه چیده، گاه بر هر شاخه ناچیده

Boys with grace and beauty head to toe¹²
Cup bearers of the feast and robbers of the
hearts' treasures
Their beauties eternal and the eyes of
heaven's tenants
Sometimes desire them and sometimes
houris

سبز خطانی سرا یا لطف و زیبایی
ساقیان بزم و رهزنهای گنج دل
خسشنان جاوید و چشمان بهشتی ها
گاه بر آنان گهی بر حوریان مایل

Palaces, their walls billowy marble
Thrones, at their feet beads of diamond
Curtains, like wings of green silk
From the air exudes the thick fragrance of
jasmine

قصرها، دیوارهایشان مرمر موج
تختها، بر پایه هاشان دانه الماس
پرده ها، چون بالهایی از حریر سبز
از فضاها می ترواد عطر تند یاس

Here, we are dust at the feet of wine and
beloved
We are called non grata and disgraced
drunkards
There, in that world, you bestow on
Your pious, sinless believers wine and
beloved

ما در اینجا خاک پای باده و معشوق
نامان میخوارگان رانده رسوا
تو در آن دنیا می و معشوق می بخشی
مؤمنان بی گناه پارساخو را

That bitter and burning "sin" on its path
With which our souls had a hastening
desire for reunion
Suddenly took on another name in your
paradise
In your paradise, O Lord! It was a good
deed itself

آن "گناه" تلخ و سوزانی که در راهش
جان ما را شوق وصلی و شتابی بود
در بهشت ناگهان نام دگر بگرفت
در بهشتت بارالها، خود ثوابی بود

Whatever we have, we have it from you,
you yourself said:

“My grace is sea and my wrath is like a
storm

Whoever I will, I will make malignant¹³
Whoever I choose will be chaste.”

هر چه داریم از تو داریم، ای که خود
گفتی:

”مهر من دریا و خشمم همچو توفان
است

هر که را من خواهم او را تیره دل سازم
هر که را من برگزیم پاکدامان است.”

Then of what use to us is this futile struggle
To slip into the ivory cells

Whether you expel or admit, the wish is
your wish

O Lord, we won't disoblige your command

پس دگر ما را چه حاصل زین عبث
کوشش

تا درون غرفه های عاج ره یابیم
یا برانی یا بخوانی، میل میل توست
ما ز فرمانت خدا با رخ نمی تابیم

What are you, O source of our entire
existence?

What are you, but two hands busy at a
game?

Others are busy at the work of flowers
And you blow at mud to make a
bewildered servant

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟
تو چه هستی، جز دو دست گرم در
بازی؟

دیگران در کار گل مشغول و تو در گل
می دمی تا بنده سرگشته ای سازی

What are you, O source of our entire
existence?

But a barrier on the path of our quest
Sometimes you squeeze us in your claws of
wrath

Sometimes you come and mock us to our
faces

تو چه هستی، ای همه هستی ما از تو؟
جز یکی سدی به راه جستجوی ما
گاه در چنگال خشمت می فشاریمان
گاه می آیی و می خندی به روی ما

What are you? A slave to your own name
and majesty

[You have] seen in the mirror of the world
the reflection of your own beauty

At every moment you turn this mirror
around

To better gaze upon your immortal
manifestations

تو چه هستی؟ بنده نام و جلال خویش
دیده در آینه دنیا جمال خویش
هر دم این آینه را گردانده تا بهتر
بنگری در جلوه های بی زوال خویش

You are the sparkle in the eyes of a mirage,
 the colour of deceit
 You are the ooze of ominous nights, the
 darkness of a grave
 Maybe you are that old bat slumbering out
 of his fury
 Thirsty for the redness of blood, enemy of
 light

برق چشمان سرابی، رنگ نیرنگی
 شیرۀ شبهای شومی، ظلمت گوری
 شاید آن خفاش پیر خفته ای کز خشم
 تشنه سرخی خونی، دشمن نوری

You are a self-worshipper, O God, you are a
 self-worshipper
 If I talk blasphemy, turn me into a thorn,
 into dust¹⁴
 You defiled me with thousands of
 disgraces, but
 If you are God, repose in my heart and
 purge me

خودپرستی تو، خدایا، خودپرستی تو
 کفر می گویم، تو خارم کن، تو خاکم کن
 با هزاران ننگ آلودی مرا اما
 گر خدایی، در دلم بنشین و پاکم کن

Spare us for a moment, let us be ourselves
 Then burn us so that we burn due to
 "ourselves"
 Thereafter either a tear, or a smile, or a cry
 An opportunity, to save provisions for the
 journey

لحظه ای بگذر ز ما، بگذار خود باشیم
 بعد از آن ما را بسوزان تا ز "خود"
 سوزیم
 بعد از آن یا اشک، یا لبخند، یا فریاد
 فرصتی، تا توشه ره را ببندوزیم

The Return

بازگشت

At last the line of the road ended
 I arrived dusty from the journey
 My eyes galloping ahead of me
 My lips carrying a warm greeting

عاقبت خط جاده پایان یافت
 من رسیدم ز ره غبارآلود
 نگهم پیشتر ز من می تاخت
 بر لبانم سلام گرمی بود

The city boiling in the furnace of noon
 The street burning in the fever of the sun
 My feet trembling hard
 Advancing on the mute cobblestones

شهر جوشان درون کوره ظهر
 کوچه می سوخت در تب خورشید
 پای من روی سنگفرش خموش
 پیش می رفت و سخت می لرزید

The houses were of a different hue
 Dusty, dark and depressing
 The faces between the veils
 Were like ghosts in fettered feet

خانه ها رنگ دیگری بودند
 گردآلوده، تیره و دلگیر
 چهره ها در میان چادرها
 همچو ارواح پای در زنجیر

The dried-up stream, like a blind eye
 Devoid of water or any sign of it
 A singing man passed by
 Filling my ears to the brim with his song

جوی خشکیده، همچو چشمی کور
 خالی از آب و از نشانه او
 مردی آوازه خوان ز راه گذشت
 گوش من پر شد از ترانه او

The familiar dome of the ancient mosque
 Looked like the broken bowls
 A believer atop its minaret
 Was singing the call to prayer with a
 melancholic tune

گنبد آشنای مسجد پیر
 کاسه های شکسته را می ماند
 مؤمنی بر فراز گلدسته
 با نوایی حزین اذان می خواند

Children, barefoot, stones in hand
 Were chasing dogs
 A woman laughed behind a veil
 Abruptly the wind slammed a door

می دویدند از پی سگها
 کودکان، پابرهنه، سنگ به دست
 زنی از پشت معجری خندید
 باد ناگه دریچه ای را بست

From the black mouth of the vestibules
 The damp stench of the grave was coming
 A blind man passed by tapping his cane
 Someone familiar was approaching from
 afar

از دهان سیاه هشتی ها
 بوی نمناک گور می آمد
 مرد کوری عصازنان می رفت
 آشنایی ز دور می آمد

There a door opened silently
 Hands drew me in
 A tear fell from the cloud of eyes
 Hands pushed me away

دری آنجا گشوده گشت خموش
 دستهایی مرا به خود خواندند
 اشکی از ابر چشمها بارید
 دستهایی مرا ز خود راندند

On the wall the old ivy
 Still rippled like a trembling fountain
 Over the body of the ivy's luxuriant leaves
 The greenness of the old age and the dust
 of time

روی دیوار باز پیچک پیر
 موج می زد چو چشمه ای لرزان
 بر تن برگهای انبوهش
 سبزی پیری و غبار زمان

My eyes asked searchingly
 "Where is a sign of him?"
 But I saw that my small room
 Was devoid of his childish clamour

نگه جستجوکنان پرسید:
 "در کدامین مکان نشانه اوست؟"
 لیک دیدم اتاق کوچک من
 خالی از بانگ کودکانه اوست

From the heart of the mirror's cold earth
 His body, like a rose, suddenly grew;
 His velvet eyes rippled,
 Ah, even in [my] delusion he was seeing
 me

از دل خاک سرد آینه
 ناکهان پیکرش چو گل روید
 موج زد دیدگان مخملی اش
 آه، در وهم هم مرا می دید

I leaned against the wall's breast,
 Softly I said: "Is this you, Kāmi?"
 But I saw that from that bitter past
 Naught but a name remained

تکیه دادم به سینه دیوار
 گفتم آهسته: "این تویی کامی؟"
 لیک دیدم کر آن گذشته تلخ
 هیچ باقی نمانده جز نامی

At last the line of the road ended
 I arrived dusty from the journey
 The thirsty could not find a way to the
 spring and alas
 My town was the grave of my wish

عاقبت خط جاده پایان یافت
 من رسیدم ز ره غبارآلود
 تشنه بر چشمه ره نبرد و دریغ
 شهر من گور آرزویم بود

September, the 16th, 1957-Tehran

25 شهریور 1336—تهران

Upon the Earth

روی خاک

Never have I wished
 To become a star in the sky's mirage
 Nor like the souls of the chosen
 To be the silent companion of angels
 Never have I been separated from the earth
 Nor acquainted with a star
 I have been standing upon the earth
 With my body like the stem of a plant
 Sucking in wind, sun and water
 To survive

هرگز آرزو نکرده ام
 یک ستاره در سراب آسمان شوم
 یا چو روح برگزیدگان
 همنشین خامش فرشتگان شوم
 هرگز از زمین جدا نبوده ام
 با ستاره آشنا نبوده ام
 روی خاک ایستاده ام
 با تم که مثل ساقه گیاه
 باد و آفتاب و آب را
 می مکد که زندگی کند

Pregnant with desire
 Pregnant with pain
 I have been standing upon the earth
 For the stars to worship me
 For the breezes to caress me

بارور ز میل
 بارور ز درد
 روی خاک ایستاده ام
 تا ستاره ها ستایشم کنند
 تا نسیم ها نوازشم کنند

Looking out of my peephole
 I am naught but the echo of a song
 I am not eternal
 Naught I seek but the echo of a song
 In the cry of delight which is purer
 Than the simple silence of a woe
 I seek no nest
 In a body which is dew
 Upon the lily of my body

از دریچه ام نگاه می کنم
 جز طنین یک ترانه نیستم
 جاودانه نیستم
 جز طنین یک ترانه جستجو نمی کنم
 در فغان لذتی که پاکتر
 از سکوت ساده غمی ست
 آشیانه جستجو نمی کنم
 در تنی که شبنمی ست
 روی زنبق تنم

On the wall of my cottage which is life
 With the black line of love
 Passers-by
 Have drawn mementos:
 An arrow-pierced heart
 Overturned candle
 Pallid silent dots
 On the tangled letters of madness

بر جدار کلبه ام که زندگی ست
 با خط سیاه عشق
 یادگارها کشیده اند
 مردمان رهگذر:
 قلب تیرخورده
 شمع واژگون
 نقطه های ساکت پریده رنگ
 بر حروف درهم جنون

Every lip that touched upon my lip
 A star was conceived
 In my night that was settling down
 Upon the river of mementos
 Why should I wish for a star?

هر لبی که بر لبم رسید
 یک ستاره نطفه بست
 در شمم که می نشست
 روی رود یادگارها
 پس چرا ستاره آرزو کنم؟

This is my song
 —amiable and soothing
 Heretofore it has not been more than this

این ترانه من است
 —دلپذیر دلنشین
 پیش از این نبوده بیش از این

Earthly Verses¹⁵

آیه های زمینی

Then
The sun grew cold
And the bounty fled the lands

آنگاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمینها رفت

And the grasses withered in the deserts
And the fish withered in the seas
And no longer did the earth
Receive its corpses

و سبزه ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت

Night, like a queer imagining,
Was continually rising and swelling
In all the pallid windows
And the roads abandoned their
continuanace
Into the dark

شب در تمام پنجره های پریده رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند

No one dreamt of love any more
No one dreamt of victory any more
And no one
Dreamt of anything any more
In the caves of loneliness
Futility was born
Blood reeked of bhang and opium
Pregnant women
Gave birth to headless infants
And cradles, in shame
Took refuge in the graves

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید
در غارهای تنهایی
بیبودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می داد
زنهای باردار
نوزادهای بی سر زاییدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند

What bitter and black days
Bread defeated the miraculous power
Of prophecy
The starving and destitute prophets
Fled the promised holy land
And the strayed lambs of Jesus

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره های گمشده عیسی

No longer heard the voice of a shepherd
calling *hey-hey*
In the bewilderment of the plains

دیگر صدای هی هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

As if in the eyes of the mirrors
The motions and the colours and the
images
Were reflected, inverted
And above the heads of the debased clowns
And the harlots' shameless faces
A glowing sacred halo burned
Like a parasol aflame

در دیدگان آینه ها گویی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می گشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهره وقیح فواحش
یک هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می سوخت

The swamps of alcohol
With their acrid poisonous fumes
Drowned in their abyss
The mass of motionless intellectuals
And sly rats
Gnawed the gilded leaves of books
In old cupboards

مردابهای الکل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای مودی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجی های کهنه جویدند

The sun was dead
The sun was dead, and tomorrow
In the minds of children
Had a lost, obscure meaning
In their writings
They depicted
The bizarreness of this overused word
With a large black blot

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشقهای خود
با لکه درشت سیاهی
تصویر می نمودند

People
A fallen mass of people
Dead-hearted, gaunt and bewildered
Beneath the sinister burden of their corpses
Wandered from exile to exile
And an aching lust for crime
Swelling in their hands

مردم،
گروه ساقط مردم
دلرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسد هاشان
از غربتی به غربت دیگر می رفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم می شد

<p>Sometimes a spark, a trifling spark Suddenly exploded from within This silent lifeless gathering They would assault each other Men slitting each other's throats With knives And sleeping In beds of blood With pre-pubescent girls</p>	<p>گاهی جرقه ای، جرقه ناچیزی این اجتماع ساکت بی جان را یکباره از درون متلاشی می کرد آنها به هم هجوم می آوردند مردان گلوی یکدیگر را با کارد می دریدند و در میان بستری از خون با دختران نابالغ همخواه می شدند</p>
<p>They were drowned in their own horror And the dreadful sense of sinning Paralysed Their blind and witless souls</p>	<p>آنها غریق وحشت خود بودند و حس ترسناک گمکاری ارواح کور و کودنشان را مفلوج کرده بود</p>
<p>Always in the rites of execution When the rope of the gallows Would pop from their sockets The convulsing eyes of a condemned man They would sulk in themselves And from voluptuous imagining Their old and exhausted nerves would twinge with pain</p>	<p>پیوسته در مراسم اعدام وقتی طناب دار چشمان پر تشنج محکومی را از کاسه با فشار به بیرون می ریخت آنها به خود فرو می رفتند و از تصور شهوتناکی اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید</p>
<p>But always round the plazas You could see these petty criminals Standing And staring at The ceaseless flow of the fountains</p>	<p>اما همیشه در حواشی میدانها این جانین کوچک را می دیدی که ایستاده اند و خیره گشته اند به ریزش مداوم فواره های آب</p>
<p>Perhaps Behind the crushed eyes, in the depths of congelation Something half alive and confused Had still remained Which with its lifeless struggle Wished to bring faith in the purity of the song of the waters</p>	<p>شاید هنوز هم در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد یک چیز نیم زنده مغشوش برجای مانده بود که در تلاش بی رمقش می خواست ایمان بیاورد به پاکی آواز آنها</p>

Perhaps, but what an infinite emptiness
 The sun was dead
 And no one knew
 That faith was the name of that aggrieved
 dove
 Which had fled from the hearts

شاید، ولی چه خالی بی پایانی
 خورشید مرده بود
 و هیچکس نمی دانست
 که نام آن کبوتر غمگین
 کز قلبها گریخته، ایمان است

Ah, O voice of the prisoner
 Will your whining of desperation
 Ever burrow through any side of this
 detested night
 To the side of light?
 Ah, O voice of the prisoner
 O last voice of all voices ...

آه، ای صدای زندانی
 آیا شکوه یأس تو هرگز
 از هیچ سوی این شب منفور
 تقی به سوی نور نخواهد زد؟
 آه، ای صدای زندانی
 ای آخرین صدای صداها ...

Meeting at Night

دیدار در شب

And the astounded face
 From the other side of the shutter told me:
 "Whoever sees is right
 I cause fear, like the feeling of being lost
 But, my God,
 How is it possible to be afraid of me?
 Of me, me
 Who has never been anything
 But a light vagrant kite
 Above the fog-wreathed roofs of the sky
 And a mouse named death
 Has gnawed my love, my desire, my hate,
 and my pain
 In the nightly exile of a cemetery"

و چهره شگفت
 از آن سوی دریچه به من گفت:
 "حق با کسی ست که می بیند
 من مثل حس گمشدگی وحشت آورم
 اما خدای من
 آیا چگونه می شود از من ترسید؟
 من، من که هیچگاه
 جز بادبادکی سبک و ولگرد
 بر پشت بام های مه آلود آسمان
 چیزی نبوده ام
 و عشق و میل و نفرت و دردم را
 در غربت شبانه قبرستان
 موشی به نام مرگ جویده ست"

And the astounded face
 With those faint protracted lines
 Whose fluid traces the wind, moment by
 moment
 Was effacing and altering

و چهره شگفت
 با آن خطوط نازک دنباله دار سست
 که باد، طرح جاری شان را
 لحظه به لحظه محو و دگرگون می کرد

While the hidden movement of the night
 was stealing
 Its soft, long tresses
 And was spreading them all over the
 night's reaches
 Like the plants of the seabed
 Flowing on the other side of the shutter
 And it shouted:
 "Believe me
 I am not alive"

و گیسوان نرم و درازش
 که جنبش نهانی شب می ربودشان
 و بر تمام پهنه شب می گشودشان
 همچون گیاههای ته دریا
 در آن سوی دریچه روان بود
 و داد زد:
 "باور کنید
 من زنده نیستم"

Beyond s/he I could still see the congestion
 of darkness
 And the pine's silver fruits
 Ah, I could see, but s/he ...
 Was slipping over them all
 And his/her infinite heart was reaching its
 peak
 As if s/he were the green feeling of the trees
 And his/her eyes were extended into
 eternity

من از ورای او تراکم تاریکی را
 و میوه های نقره ای کاج را هنوز
 می دیدم، آه، ولی او ...
 او بر تمام این همه می لغزید
 و قلب بی نهایت او اوج می گرفت
 گویی که حس سبز درختان بود
 و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت.

"You're right
 I have never dared to look
 Into the mirror after my death
 And so dead am I,
 That nothing remains to prove
 My death
 Ah,
 Did you hear the cricket's cry
 From the far end of the garden
 Which under the shelter of the night, was
 fleeing to the moon?"

"حق با شماست
 من هیچگاه پس از مرگم
 جرئت نکرده ام که در آینه بنگرم
 و آنقدر مرده ام
 که هیچ چیز مرا دیگر
 ثابت نمی کند
 آه
 آیا صدای زنجره ای را
 که در پناه شب، به سوی ماه می
 گریخت
 از انتهای باغ شنیدید؟"

I think all the stars
 Have migrated to a lost sky
 And the city, how silent was the city
 All along my way, I

من فکر می کنم که تمام ستاره ها
 به آسمان گمشده ای کوچ کرده اند
 و شهر، شهر چه ساکت بود
 من در سراسر طول مسیر خود

Faced nothing
But a group of pallid statues
And the exhausted sleepy patrols
And a few street sweepers
Reeking of garbage and tobacco

جز با گروهی از مجسمه های پریده
زنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون می دادند
و گشتیان خسته خواب آلود
با هیچ چیز روبه رو نشدم

Alas
I am dead
And this night still seems to be
The extension of that same futile night”

افسوس
من مرده ام
و شب هنوز هم
گویی ادامه همان شب بیوده است“

S/he grew silent
And the vast expanse of her two eyes
Turned bitter and blurred with the
sensation of tears

خاموش شد
و پهنه وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

“O you who hide
Your face
In the shadow of life’s depressing mask
Have you ever pondered
The grievous truth
That the living beings of today
Are nothing but the discarded pulps of a
living one?”

“آیا شما که صورتتان را
در سایه نقاب غم انگیز زندگی
مخفی نموده اید
گاهی به این حقیقت یأس آور
اندیشه می کنید
که زنده های امروزی
چیزی بجز تفاله یک زنده نیستند؟

As if a child
In his first smile, has grown aged
And as if the heart—this damaged slate
Whose main lines have been
manipulated—
Would never again trust
Its own stony validity

گویی که کودکی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب—این کتیبه مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده
اند—
به اعتبار سنگی خود دیگر
احساس اعتقاد نخواهد کرد

Perhaps addiction to existence
And the constant consumption of sedatives
Have dragged the pure and simple and
human desires

شاید که اعتیاد به بودن
و مصرف مداوم مسکنها
امیال پاک و ساده و انسانی را
به ورطه زوال کشانده است

Into the abyss of decadence
Perhaps they have exiled
The soul to
The seclusion of an uninhabited islet
Perhaps I dreamt the cricket's cry

شاید که روح را
به انزوای یک جزیره نامسکون
تبعید کرده اند
شاید که من صدای زنجره را خواب
دیده ام

Then these infantry
Patiently leaning on their wooden spears
Are those fleet-footed cavalry?
And are these stooped, lean opium takers
Those innocent high-thinking mystics?
Then is it true, true that mankind
No longer awaits any Advent
And the girls in love
Gouged their own incredulous eyes out
With their long embroidery needles?

پس این پیادگان که صبورانه
بر نیزه های چوبی خود تکیه داده اند
آن بادپا سوارانند؟
و این خمیدگان لاغر افیونی
آن عارفان پاک بلنداندیش؟
پس راست است، راست، که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست
و دختران عاشق
با سوزن دراز برودری دوزی
چشمان دیرباور خود را دریده اند؟

Now the cawing of the crows
Is felt
In the depths of morning slumber
The mirrors come to consciousness
And the isolated lonely forms
Surrender themselves
To the early trail of wakefulness
And to the secret onslaught of ominous
nightmares

اکنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خوابهای سحرگاهی
احساس می شود
آینه ها به هوش می آیند
و شکلهای منفرد و تنها
خود را به اولین کشاله بیداری
و به هجوم مخفی کابوسهای شوم
تسلیم می کنند

Alas
I, with all my memories
Of blood, which sang nothing but the
blood epics
And the pride, the pride which
Never has lived such a despised life
I am standing at the edge of opportunity
And I listen: no sound
And I look: no leaf stirs
And my name which was once innocence
itself

افسوس
من با تمام خاطره هایم
از خون، که جز حماسه خونین نمی
سرود
و از غرور، غروری که هیچگاه
خود را چنین حقیر نمی زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده ام
و گوش می کنم: نه صدایی
و خیره می شوم: نه ز یک برگ جنبشی
و نام من که نفس آن همه پاکی بود

Now does not even stir
The dust of the graves”

دیگر غبار مقبره ها را هم
بر هم نمی زند“

S/he trembled
And tumbled down on her both sides
And through the cracks, her begging arms
Like extended sighs
Reached out to me

لرزید
و بر دو سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آه های طولی، به سوی من
پیش آمدند

“It is cold
And the winds slash through my [body
border] lines
Is there anyone left in this abode
Who does not fear
Meeting
Her own annihilated face?”

”سرد است
و بادهای خطوط مرا قطع می کنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با چهره فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد؟

Hasn't the time yet come
To open this window wide wide wide
For the sky to rain down
And for man mournfully
To pray over his own corpse?”

آیا زمان آن نرسیده ست
که این دریچه باز شود باز باز باز
که آسمان ببارد
و مرد، بر جنازه مرد خویش
زاری کنان نماز گزارد؟“

Perhaps it was the bird that moaned
Or the wind among the trees
Or was it me myself who against my heart's
impasse
Was rising
Like a tide of regret, shame and pain
And through the window I could see
Those two hands, those two bitter
reproaches
Still reaching out for my two hands
Were fading
In the false dawn's light
And a voice on the cold horizon
Cried out:
“Farewell”

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، در میان درختان
یا من، که در برابر بن بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا می آمدم
و از میان پنجره می دیدم
که آن دو دست، آن دو سرزنش تلخ
باز، همچنان دراز به سوی دو دست
من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل می روند
و یک صدا که در افق سرد
فریاد زد:
”خداحافظ“

**Let Us Believe in the Beginning of the
Cold Season ...**

And this is me
A woman alone
On the threshold of a cold season
At the beginning of realizing the earth's
sullied existence
And the simple blue despair of the sky
And the impotence of these cemented
hands

Time passed
Time passed and the clock chimed four
times
It chimed four times
Today is the winter solstice
I know the secret of the seasons
And comprehend the language of the
moments
The saviour is hibernating in the grave
And the earth, the hospitable earth
Betokens serenity

Time passed and the clock chimed four
times

The wind blows in the alley
The wind blows in the alley
And I think of the flowers' mating
And the buds with their slender anemic
stalks
And this exhausted tuberculous time
And a man passing by the soaked trees;
A man whose blue ropes of veins
Like dead snakes, have crawled up
The two sides of his throat

**ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
...**

و این منم
زنی تنها
در آستانه فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلوده زمین
و باس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی

زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار
نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اول دی ماه است
من راز فصلها را می دانم
و حرف لحظه ها را می فهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاک، خاک پذیرنده
اشارتی ست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار
نواخت

در کوچه باد می آید
در کوچه باد می آید
و من به جفت گیری گلها می اندیشم
به غنچه هایی با ساقهای لاغر کم خون
و این زمان خسته مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می
گذرد
مردی که رشته های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی
گلوگاهش
بالا خزیده اند

Reiterating in his throbbing temples
 Those bloody syllables
 -Hello
 -Hello
 And I think of the flowers' mating

و در شقیقه های منقلبش آن هجای
 خونین را
 تکرار می کنند
 —سلام
 —سلام
 و من به جفت گیری گلها می اندیشم

On the threshold of a cold season
 In the mourning congregation of mirrors
 And in the dirgeful assembly of pale
 experiences
 And this sunset impregnated with the
 knowledge of silence

در آستانه فصلی سرد
 در محفل عزای آینه ها
 و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
 و این غروب بارور شده از دانش
 سکوت

How can one command someone
 proceeding so
 Patiently,
 Solemnly,
 Aimlessly,
 To halt
 How can one tell the man that he is not
 alive, that he has never been alive

چگونه می شود به آنکسی که می رود
 اینسان
 صبور،
 سنگین،
 سرگردان،
 فرمان ایست داد
 چگونه می شود به مرد گفت که او زنده
 نیست، او هیچوقت زنده نبوده
 ست

The wind blows in the alley
 The lonely crows of seclusion
 Whirl around in the ancient gardens of
 boredom
 And the ladder
 Was of such a low height

در کوچه باد می آید
 کلاغهای منفرد انزوا
 در باغهای پیر کسالت می چرخند
 و نردبام
 چه ارتفاع حقیری دارد

They carried off the entire credulity of a
 heart
 To the palace of fairytales
 And now
 How can one rise to dance ever again
 And pour her childhood tresses
 Into the flowing streams

آنها تمام ساده لوحی یک قلب را
 با خود به قصر قصه ها بردند
 و اکنون دیگر
 دیگر چگونه یک نفر به رقص برخواند
 خاست
 و گیسوان کودکی اش
 در آبهای جاری خواهد ریخت

And trample the apple
She has eventually picked and smelled?

و سیب را که سرانجام چیده است و
بویده است
در زیر پا لگد خواهد کرد؟

O friend, O most unique friend
Such black clouds await the sun's festival
day

ای یار، ای یگانه ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز
میهای خورشیدند

It was as if in the course of imagining the
flight, that one day that bird appeared
As if those fresh leaves panting in the lust
of breeze
Were of verdant lines of delusion
As if
That violet flame burning in the chaste
mind of windows
Was nothing but the innocent illusion of
the lamp

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود،
که یکروز آن پرنده نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگهای تازه، که در شهوت نسیم
نفس می زدند
انگار
آن شعلهٔ بنفش که در ذهن پاک پنجره
ها می سوخت
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود

The wind blows in the alley
This is the onset of ruination
That day, too, when your hands were
ruined the wind was blowing
Dear stars
Dear cardboard stars
When lies begin blowing in the sky
How can one take refuge any more in the
verses of the abashed prophets?
We will meet each other like the dead of
thousands and thousands years and
then
The sun will judge the putrescence of our
corpses

در کوچه باد می آید
این ابتدای ویرانی ست
آن روز هم که دستهای تو ویران شدند
باد می آمد
ستاره های عزیز
ستاره های مقوایی عزیز
وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می گیرد
دیگر چگونه می شود به سوره های
رسولان سرشکسته پناه آورد؟
ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به
هم می رسیم و آنگاه
خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت
خواهد کرد

I am cold
I am so cold as never to be warm again

من سردم است
من سردم است و انگار هیچوقت گرم
نخواهم شد

O friend, O most unique friend "How old
was that wine anyway?"
Look what a weight
Time has here
And how the fish gnaw my flesh
Why do you always keep me at the bottom
of the sea?

ای یار، ای یگانه ترین یار "آن شراب
مگر چند ساله بود؟"
نگاه کن که در اینجا
زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشتهای مرا می جووند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می
داری؟

I am cold and I despise shell earrings
I am cold and I know
That nothing will remain
From all the red delusions of wild poppy
But a few drops of blood

من سردم است و از گوشواره های
صدف بیزارم
من سردم است و می دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق
وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواهد ماند

I will let go of the lines
I will let go of the counting of numbers
likewise
And from the midst of limited geometric
shapes
I shall seek refuge in the tangible spaces of
vastness
I am naked, naked, naked
Naked as the silences between the words of
love
And my wounds are all from love
From love, love, love
I have piloted this wandering island
Through the tumults of the ocean,
Through the eruption of the volcano,
And disintegration was the secret of that
unified existence
From whose most humble particles a sun
was born

خطوط را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم
کرد
و از میان شکلهای هندسی محدود
به پهنه های حسی وسعت پناه خواهم
برد
من عریانم، عریانم، عریان
مثل سکوتهای میان کلامهای محبت،
عریانم
و زخمهای من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق
من این جزیره سرگردان را
از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده ام
و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی
بود
که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا
آمد

Greetings O innocent night!

سلام ای شب معصوم!

Greetings O night that changes the eyes of desert wolves	سلام ای شبی که چشمهای گرگهای بیابان را
Into bony sockets of faith and trust	به حفره های استخوانی ایمان و اعتدال
And by the side of your streams, the ghosts of willows	بدل می کنی و در کنار جویبارهای تو، ارواح بیدها
Scent the kind ghosts of the axes	ارواح مهربان تبرها را می بویند
I come from a world of apathetic thoughts, words and voices	من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرفها و صداهای می آیم
And this world resembles a snake's lair	و این جهان به لانه ماران مانند است
And this world resounds with the footsteps of people	و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی ست
Who, while they kiss you, In their minds they weave your gallows' rope	که همچنان که تو را می بوسند در ذهن خود طناب دار تو را می بافند

Greetings O innocent night! سلام ای شب معصوم!

Between the window and the seeing	میان پنجره و دیدن
There always lies a distance	همیشه فاصله ای ست
Why did I not look?	چرا نگاه نکردم؟
Like the time a man passed by the soaked trees ...	مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می کرد ...

Why did I not look?	چرا نگاه نکردم؟
As if my mother had wept that night	انگار مادرم گریسته بود آن شب
The night I arrived to pain and the seed was conceived	آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
The night I became the bride of acacia clusters	آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم
The night Isfahan abounded with the echoes of blue tiles,	آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،
And the one who was my half, had returned within my seed	و آن کسی که نیمه من بود، به درون نطفه من بازگشته بود
And I could see her/him in the mirror, Who was clean and bright like the mirror	و من در آینه می دیدمش، که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
And suddenly s/he called me	و ناگهان صدایم کرد
And I became the bride of acacia clusters	و من عروس خوشه های اقاقی شدم

...

...

As if my mother had wept that night

انگار مادرم گریسته بود آن شب

What a futile brilliance glared in this
blocked shutter

چه روشنایی بی‌هوده ای در این دریچه
مسدود سرکشید

Why did I not look?

چرا نگاه نکردم؟

All the moments of bliss were aware

تمام لحظه های سعادت می دانستند

That your hands would be ruined

که دستهای تو ویران خواهد شد

And I did not look

و من نگاه نکردم

Not until the time when the clock's shutters

تا آن زمان که پنجره ساعت

flew open

گشوده شد و آن قناری غمگین چهار

And that sad canary chimed four times

بار نواخت

Chimed four times

چهار بار نواخت

And I ran into that little woman

و من به آن زن کوچک برخورددم

Whose eyes were like simurghs' empty

که چشمهایش، مانند لانه های خالی

nests

سپرغان بودند

And walking in the motion of her thighs

و آتچنان که در تحرک رانهایش می رفت

As if carrying the virginity of my glorious

گویی بکارت رؤیای پرشکوه مرا

dream

با خود به سوی بستر شب می برد

Into the bed of night

Will I ever again comb

آیا دوباره گیسوانم را

My tresses in the wind?

در باد شانه خواهم زد؟

Will I ever again plant violets in the
gardens?

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم
کاشت؟

And set geraniums

و شعمدانی ها را

Under the sky behind the window?

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟

Will I ever again dance on the glasses?

آیا دوباره روی لیوانها خواهم رقصید؟

Will the doorbell ever again carry me
towards the anticipation of voice?

آیا دوباره زنگ در مرا به سوی انتظار
صدا خواهد برد؟

I told my mother: "It is all over now"

به مادرم گفتم: "دیگر تمام شد"

I said: "It always happens before you think

گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی

We should send the newspaper an
obituary"

اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم"

Hollow man

انسان پوک

Hollow man full of vanity

انسان پوک پر از اعتماد

Look how his teeth sing a song

نگاه کن که دندانهایش

While chewing

چگونه وقت جویدن سرود می خوانند

And his eyes devour
While staring
And how he is passing by the soaked trees:
Patiently,
Solemnly,
Aimlessly

و چشمهایش
چگونه وقت خیره شدن می درند
و او چگونه از کنار درختان خیس می
گذرد:
صبور،
سنگین،
سرگردان

At the hour of four
At the moment when his blue ropes of
veins
Like dead snakes, have crawled up
Both sides of his throat
Reiterating in his throbbing temples
Those bloody syllables
-Hello
-Hello
Have you
Ever smelled
Those four water lilies? ...

در ساعت چهار
در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی
گلوگاهش
بالا خزیده اند
و در شقیقه های منقلبش آن هجای
خونین را
تکرار می کنند
—سلام
—سلام
آیا تو
هرگز آن چهار لاله آبی را
بوییده ای؟ ...

Time passed
Time passed and night fell upon the bare
acacia branches
Night was sliding behind the window
panes
And with its cold tongue
Was sucking in the dregs of the past day

زمان گذشت
زمان گذشت و شب روی شاخه های
لخت اقاقی افتاد
شب پشت شیشه های پنجره سر می
خورد
و با زبان سردش
ته مانده های روز رفته را به درون می
کشید

Where do I come from?
Where do I come from?
So fused with the night's scent?
The earth of his grave is still fresh
I speak of those two young green hands ...

من از کجا می آیم؟
من از کجا می آیم؟
که اینچنین به بوی شب آغشته ام؟
هنوز خاک مزارش تازه ست
مزار آن دو دست سبز جوان را می
گویم ...

How kind you were, O friend, O most
unique friend
How kind you were when you lied
How kind you were when you closed the
mirror's eyelids
And plucked the lights of the chandelier
Off wire stems
And in the tyrannical darkness you took
me to love's pasture
Until that giddy steam, which was the
extension of thirst's fire, settles on the
meadow of sleep

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین
یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلکهای آینه
ها را می بست
و چلچراغها را
از ساقه های سیمی می چیدی
و در سیاهی ظالم مرا به سوی چراگاه
عشق می بردی
تا آن بخار گیج که دنباله حریق عطش
بود بر چمن خواب می نشست

And those cardboard stars
Orbiting round the infinity
Why did they voice the words?
Why did they invite looks into the house of
the eye?
Why did they take the caressing
To the coyness of virginity's tresses?
Look how here
The soul of the one who spoke in words
And caressed with looks
And was tamed from stampeding with
caresses
Has been crucified
On the poles of illusion
And the imprint of the five branches of
your fingers
Which were like the five letters of truth
Remains upon his/her cheek

و آن ستاره های مقوایی
به گرد لاینتاهی می چرخیدند
چرا کلام را به صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانه دیدار میهمان کردند!
چرا نوازش را
به حجب کیسوان باکرگی بردند؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آنکسی که با کلام سخن
گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رمیدن آرامید
به تیرهای توهم
مصلوب گشته است
و جای پنج شاخه انگشتهای تو
که مثل پنج حرف حقیقت بودند
چگونه روی گونه او مانده است

What is silence, what is it, what is it, O
most unique friend?
What is silence but unspoken words
I turn speechless, but the sparrow's
language

سکوت چیست، چیست، چیست، چیست ای
یگانه ترین یار؟
سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته
من از گفتن می مانم، اما زبان
کنجشکان

Is the language of life in the flowing
sentences of nature's feast
The sparrow's language means: spring, leaf,
spring
The sparrow's language means: breeze,
fragrance, breeze
The sparrow's language dies in factories

زبان زندگی جمله های جاری جشن
طبیعت است
زبان گنجشکان یعنی: بهار، برگ، بهار
زبان گنجشکان یعنی: نسیم، عطر،
نسیم
زبان گنجشکان در کارخانه می میرد

Who is this, this person on eternity's road
Moving towards the moment of unity
And winding her eternal watch
With the mathematical logic of
subtractions and dissipations
Who is this person who does not regard
the rooster's crowing
To be the start of the day's heart
But rather the beginning of breakfast's
smell
Who is this person who wears love's crown
upon her head
And has rotted amidst her wedding gown

این کیست این کسی که روی جاده
ابدیت
به سوی لحظه توحید می رود
و ساعت همیشگی اش را
با منطق ریاضی تفریق ها و تفرقه ها
کوک می کند
این کیست این کسی که بانگ خروسان
را
آغاز قلب روز نمی داند
آغاز بوی ناشتایی می داند
این کیست این کسی که تاج عشق به
سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوسیده
ست

So in the end the sun did not shine
On both hopeless poles
In one single instant
And you were emptied of the blue tile's
echo
And I am so full of it that they recite
prayers over my voice ...

پس آفتاب سرانجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب ناامید نتابید
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی
و من چنان پرم که روی صدایم نماز می
خوانند ...

Happy corpses
Weary corpses
Silent pensive corpses
Well-mannered, well-dressed and well-fed
corpses
In the stations of scheduled times

جنازه های خوشبخت
جنازه های ملول
جنازه های ساکت متفکر
جنازه های خوش برخورد، خوش
پوش، خوش خوراک
در ایستگاههای وقتبای معین

And in the dubious backdrop of temporary
lights

And the lust for buying futility's rotten
fruits ...

Ah,

How many people at intersections worry
about accidents

And this sound of whistles to stop at the
very instant when

A man must, must, must

Be crushed beneath the wheels of time

A man passing by the soaked trees ...

و در زمینه مشکوک نورهای موقت
و شهوت خرید میوه های فاسد بیهودگی

...

آه،

چه مردمانی در چارراه ها نگران
حوادثند

و این صدای سوت های توقف

در لحظه ای که باید، باید، باید

مردی به زیر چرخهای زمان له شود

مردی که از کنار درختان خیس می

گذرد ...

Where do I come from?

I told my mother: "It is all over now"

I said: "It always happens before you think

We should send the newspaper an
obituary"

من از کجا می آیم؟

به مادرم گفتم: "دیگر تمام شد"

گفتم: "همیشه پیش از آنکه فکر کنی

اتفاق می افتد

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم."

Greetings O queerness of loneliness

I surrender the room to you

For the dark clouds are always

The prophets of fresh verses (signs) of
purification

And in a candle's martyrdom

There lies an incandescent secret

Which the last and the tallest flame knows
well

سلام ای غرابت تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می کنم

چرا که ابرهای تیره همیشه

پیغمبران آیه های تازه تطهیرند

و در شهادت یک شمع

راز منوری ست که آن را

آن آخرین و آن کشیده ترین شعله

خوب می داند

Let us believe

Let us believe in the beginning of the cold
season

Let us believe in the ruins of imagination's
gardens

In the idle overturned scythes

And the incarcerated seeds

Look how it is snowing ...

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه های باغهای تخیل

به داسهای واژگون شده بیکار

و دانه های زندانی

نگاه کن که چه برفی می بارد ...

Perhaps the truth was those two young
hands, those two young hands
Buried beneath the incessant falling of
snow
And the next year, when spring
Mates with the sky behind the window
And within its body burst forth
Green fountains of lightweight stems
They will blossom O friend, O most unique
friend

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود،
آن دو دست جوان
که زیر بارش بیکریز برف مدفون شد
و سال دیگر، وقتی بهار
با آسمان پشت پنجره همخوابه می شود
و در تنش فوران می کنند
فواره های سبز ساقه های سبکیار
شکوفه خواهد داد ای یار، ای یگانه
ترین یار

Let us believe in the beginning of the cold
season ...

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

Window

پنجره

One window for seeing
One window for hearing
One window that like the shaft of a well
Reaches in its depths to the heart of the
earth
And opens towards the expanse of this blue
recurring kindness
One window overflowing
The little hands of solitude
With the nocturnal generosity of the
bountiful stars' perfume
And thence one can invite the sun
To the exile of geraniums
One window is enough for me

یک پنجره برای دیدن
یک پنجره برای شنیدن
یک پنجره که مثل حلقه چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می رسد
و باز می شود به سوی وسعت این
مهربانی مکرر آبی رنگ
یک پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه عطر ستاره های کریم
سرشار می کند
و می شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی
مهمان کرد
یک پنجره برای من کافی ست

I come from the land of dolls
From beneath the shadows of paper trees
In the garden of a picture book
From the arid seasons of the barren
experiences of friendship and love
In the dusty alleys of innocence

من از دیار عروسکها می آیم
از زیر سایه های درختان کاغذی
در باغ یک کتاب مصور
از فصلهای خشک تجربه های عقیم
دوستی و عشق
در کوچه های خاکی معصومیت

From the growing years of the pallid letters
of the alphabet
Behind the desks of tubercular school
From the moment the children could write
The word "stone" on the board
And the startled starlings flew off the
ancient tree

از سالهای رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت میزهای مدرسه مسلول
از لحظه ای که بچه ها توانستند
بر روی تخته حرف "سنگ" را
بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال
پر زدند

I come from among the roots of
carnivorous plants
And my brain is still brimming
With the terrified cry of a butterfly
Crucified
With a pin to a notebook

من از میان ریشه های گیاهان
گوشتهخوار می آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه ای است
که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند

When my trust was hanging from the slack
rope of justice
And through the entire city
They were tearing my lamp's heart into
shreds
When they were blindfolding my love's
childish eyes
With the dark kerchief of law
And from the agitated temples of my desire
The blood jets were spurting out
When my life was nothing any longer
Nothing but the tick tock of a wall clock
I realized that I must, I must, I must
Love madly

وقتی که اعتماد من از ریسمان سست
عدالت آویزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغهای مرا تکه تکه می کردند
وقتی که چشمهای کودکانه عشق مرا
با دستمال تیره قانون می بستند
و از شقیقه های مضطرب آرزوی من
فواره های خون به بیرون می پاشید
وقتی که زندگی من دیگر
چیزی نبود، هیچ چیز بجز تیک تاک
ساعت دیواری
دریافتم، باید، باید، باید
دیوانه وار دوست بدارم

One window is enough for me,
One window into the moment of
consciousness, seeing, and silence
Now the walnut sapling has grown tall
enough
To define
The meaning of wall to its young leaves

یک پنجره برای من کافی است
یک پنجره به لحظه آگاهی و نگاه و
سکوت
اکنون نهال گردو
آنقدر قد کشیده که دیوار را برای
برگهای جوانش
معنی کند

Ask the mirror
 The name of your saviour
 Isn't the earth trembling beneath your feet
 Lonelier than you?
 The prophets brought with them into our
 century
 The mission of destruction
 Are these constant explosions
 And poisonous clouds,
 The echoes of Holy Scriptures?
 O friend, O brother, O blood fellow
 When you reach the moon
 Inscribe the date of the flowers' massacre

از آینه پرس
 نام نجات دهنده ات را
 آیا زمین که زیر پای تو می لرزد
 تنها تر از تو نیست؟
 پیغمبران، رسالت ویرانی را
 با خود به قرن ما آوردند
 این انفجارهای بیایی
 و ابرهای مسموم،
 آیا طنین آیه های مقدس هستند؟
 ای دوست، ای برادر، ای همخون
 وقتی به ماه رسیدی
 تاریخ قتل عام گلها را بنویس

Dreams always fall
 From the heights of their naïveté and die
 I smell a four-leaf clover
 Sprouting upon the grave of archaic
 concepts
 Was the woman who mouldered to dust in
 the shroud of her expectation and
 chastity my youth?
 Will I ever again climb the stairs of my
 curiosity
 To greet the good God pacing on my roof?

همیشه خوابها
 از ارتفاع ساده لوحی خود پرت می
 شوند و می میرند
 من شبدر چهارپری را می بویم
 که روی گور مفاهیم کهنه روئیده ست
 آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت
 خود خاک شد جوانی من بود؟
 آیا دوباره من از پله های کنجکاوی
 خود بالا خواهم رفت
 تا به خدای خوب، که در پشت بام
 خانه قدم می زند، سلام بگویم؟

I sense that time has passed
 I sense that from the leaves of history "the
 moment" is my share
 I sense that the table is a false distance
 between my tresses and this sorrowful
 stranger's hands

حس می کنم که وقت گذشته ست
 حس می کنم که "لحظه" سهم من از
 برگهای تقویم است
 حس می کنم که میز فاصله کاذبی ست
 در میان گیسوان من و دستهای
 این غریبه غمگین

Say something to me
 What does the one offering you a living
 body's kindness want in return
 Other than the sensation of being alive?

حرفی به من بزن
 آیا کسی که مهربانی یک جسم زنده را به
 تو می بخشد
 جز درک حس زنده بودن از تو چه می
 خواهد؟

Say something to me
I am in the window's shelter
I have relation with the sun

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره ام
با آفتاب رابطه دارم